

نامه‌ی خدا حافظی

درست روبه‌روی تخت او، روی صندلی قرمز رنگی نشسته بود. به دستگاه اکسیژن و لوله‌های بدقواره‌ای که به دهان و بینی‌اش وصل کرده بودند، با نگرانی نگاه می‌کرد و صدایش از ناراحتی می‌لرزید: «هی رسول، با توام! تو رو جون هر کسی که دوس داری نمیر. من از تنهایی دق می‌کنم. دلم پاره پوره می‌شه، پودر می‌شه اصلا. به همین راحتی که نیس. پاشو چشماتو باز کن. قول میدم بازم دوچرخم رو بردارم، تو ببری ترکاش، مثل برق و باد بریم مغازه‌ی جیگرکی اوس حیدر... دلت تنگ نشده برا اوس حیدر؟ هی با توام رسول. بلند شو. منو کفن کنن چشماتو باز کن...»

سر و صدای بچه‌مرغابی‌های زرد و کوچکی که در تشت آب شنا می‌کردند از حیاط می‌آمد. آن‌ها با بی‌خیالی پره‌هایشان را تند و تند توی آب می‌شستند. دل یحیی مثل پره‌های آن‌ها خیس شده بود، نم کشیده بود، دلش ته تشت آب سقوط کرده و غرق شده بود. از پنجره به بچه‌مرغابی‌ها نگاه می‌کرد و آرام می‌گریست. فکر و خیال دست از سرش بر نمی‌داشت. جلوی پنجره ایستاده بود و تصویر تصادف رسول برای یک لحظه هم از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. با خودش فکر می‌کرد تقصیر چه کسی بود که این بلا سر رسول آمد؟ ماشینی که با سرعت می‌آمد یا خودش؟ اگر با صدایی که از ترس به جیغ تبدیل شده بود، رسول را صدا نمی‌زد او الان سالم بود. اگر... فکرها بیش‌تر از قبل توی ذهنش کش آمدند و چشمانش سیاهی رفت. عذاب‌وجدان و ترس مثل یک گلوله‌ی تیغ‌تیغی راه گلویش را بسته بود. دلش می‌خواست برود روبه‌روی مادر رسول بایستد و هر چه اتفاق افتاده بود را برای او تعریف کند، اما نمی‌توانست. اعترافش مثل له‌کردن خودش زیر کفش‌های خودش بود. مثل شکستن خودش در آینه.

صدای زنگ در حیاط آمد. یحیی با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. مادر رسول بود. همان‌طور که دستش را به چهارچوب در گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد، گوشه‌ی چادرش را تکاند. با صدای گرفته‌ای که شبیه به ناله بود، گفت: «یحیی، برو خونه به درس و مشقت برس پسر. خیلی وقته اینجایی. برو مادرت نگرانت می‌شه...» صدایش می‌لرزید و پلک‌هایش مثل بادکنک‌های کوچکی باد کرده بودند. گوشه‌ی چشمانش قرمز و رنگ پریده بود. یحیی بغضش را فروخورد و گفت: «باشه حاج خانوم. فردا باز می‌آم. خدا حافظ...»

یحیی به نزدیکی‌های خانه نرسیده بود که



راهش را کج کرد. نمی‌توانست به خانه‌شان برود. دلش گرفته بود و دیوارها برایش غیرقابل تحمل بودند. باید به یک گوشه‌ی خلوت می‌رفت، درست و حسابی فکرهایش را می‌نوشت. باید این ترس لعنتی را مثل یک تکه آشغال بی‌مصرف برای همیشه دور می‌انداخت. دست‌های مشت‌شده‌اش را توی جیبش فرو برد، چرخید و به سمت دیوار کوتاه خرابه‌ای که همیشه با رسول می‌رفتند به راه افتاد. از جلوی مغازه‌ی اوس حیدر رد شد، اما دل و دماغ خوش و بش کردن با او را نداشت. به درخت کوچک نزدیک دیوار رسید. زیر آن نشست و پاهایش را دراز کرد. سرش را به عقب تکیه داد و تند و تند اشک ریخت. قلبش در سینه تنگی می‌کرد، مثل گنجشک کوچکی که در مشت یک پسر بچه گیر افتاده باشد و بال‌بال بزند. دفترش را از توی کیفش درآورد و خودکار را محکم توی دستانش گرفت. هرچه بیش‌تر خودکار را فشار می‌داد، انگشتانش بیش‌تر می‌لرزیدند. یقه‌ی لباسش از اشک خیس شده بود و چشم‌هایش می‌سوخت. باد کنار گوش‌هایش سر و صدا راه انداخته بود و برگ درختان را با شدت تکان می‌داد. یحیی روی کاغذ نوشت:

«سلام رسول. منو ببخش که هیچ‌وقت دوست خوبی برات نبودم. نه توی مدرسه نه بیرون. همیشه این تو بودی که ازم مراقبت کردی، آخه من بلد نیستم هیچ‌کاری واسه خودم بکنم و موقع اتفاقاتی خطرناک مثل لاک‌پشت توی لاکم قائم می‌کنم. دعویایی که توی زمین فوتبال شد، یادته؟ وقتی که اون پسره‌ی چاق با مشت تو صورتم کوبید و منو پخش زمین کرد، هیچی بهش نگفتم. نشستم و بر و بر نگاهش کردم. حتی بهش فحش هم ندادم. از ترس زبونم مثل یه تیکه گچ شده بود، نمی‌تونستم تکونش بدم. تو اومدی ازم دفاع

کردی. با دستات هلش دادی عقب و بهش گفتی: «هی بچه سوسک، چه مرگته؟» با این حرفت انگار یه سطل آب خنک روم ریخته باشن، جیگرم حال اومد و نیشم باز شده بود. همه داشتن بهش می‌خندیدن. اون پسره‌ی چاق دوباره بهم حمله کرد، اما بازم تو نداشتی که منو بزنه. من چقد ترسو و بی‌عرضه‌ام رسول. من اصلا دوست خوبی واسه‌ی تو نیستم. از خودم بدم می‌آد. همیشه مثل کرم خاکی می‌افتادم روی زمین و تو می‌اومدی دستتو دراز می‌کردی تا بلند شم، تا کتک نخورم، تا ضربه نبینم. موقع دعوا توی زمین فوتبال، موقع بزن بزن توی کوچه. حالا چی شده؟ حالا تو افتادی روی تخت و من هیچ‌کاری نمی‌تونم برات بکنم. حتی وقتی که سر خوردی و کف خیابون ولو شدی بازم من هیچ غلطی نکردم. عین مجسمه خشکم زده بود و فقط نجات می‌کردم. آخ رسول من چقد خنکم. باید می‌پریدم بلندت می‌کردم، اما ترسیدم. همش تقصیر من بود که گفتیم بیا از وسط بزرگراه رد شیم. گفتیم از زیرگذر رد شدن وقت تلف کردنه. می‌خواستیم خودی نشون بدم. می‌خواستیم بگم که منم با جرزهام و از هیچی نمی‌ترسم. اما خاک تو سرم! گند زدم... توی چشمات ترس نبود، جلو روم و ایستادی و گفتی: «یحیی این‌جا از اون خیابون الکیا نیستش. ماشینا با سرعت باباشون از این‌جا رد می‌شن، بیا از زیر گذر بریم...» پریدم وسط حرفت، با این‌که ترسیده بودم، اما باد الکی تو دماغم انداختم و گفتم: «غمتم نباشه با من بیا...» رسول باید به حرفت گوش می‌کردم. واقعا غلط کردم، جون هر کی دوس داری منو ببخش. آخه چی شد که یک‌دفعه‌ای سر خوردی؟ پات کجا گیر کرد؟ من صدات زدم که حواست پرت شد؟ اشتباه کردم. تورو خدا پاشو. نمیر. همش تقصیر من ترسوئه که تو به این روز افتادی. می‌رم به همه می‌گم که تقصیر من بود. اگه بلایی سرت بیاد هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم. رسول بگو که نامه‌ام رو می‌خونی. بگو که بلند می‌شی و با چشمای خودت می‌خونی. هی رسول با توام!